

## فرزین عدنانی

# تحلیلی بر داستان «سه قطره خون» صادق هدایت

«سه قطره خون» یکی از داستان‌های کوتاه صادق هدایت است که ساختاری سورئالیستی، سمبولیک و نمادین دارد و درک مفهوم مرکزی آن تا حدی دشوار و همراه با تفسیر و دریافت‌هایی متفاوت است. همان‌طور که می‌دانیم هدایت به حیوانات اهلی و رام شدنی علاقه‌ی انسانی داشت و در آثاری مانند سگ ولگرد، سه قطره خون، داش آکل، داوود گوژپشت و... به نوعی این عاطفه و اشتیاق و مهرورزی را نشان داده است، آن‌طور که در آثار او اغلب حیوانات دارای شخصیت و ویژگی‌های عاطفی و هوشمندانه هستند، به‌علاوه هدایت در کتاب «فوائد گیاهخواری» با دیدی فلسفی و با مثال و مصداق‌های عینی، اشتیاق و شیفتگی خود را نسبت به آنان بیان داشته و حتی خود به‌عنوان رفتاری نمادین تا آخر عمر از خوردن گوشت حیوانات پرهیز کرده و دوری جسته است.

مفهوم مرکزی داستان سه قطره خون نیز بازگو کردن همین احساس اشتیاق و مهرورزی و عشق نسبت به حیوانات است و او کوشش می‌کند تا با ارائه طرحی هنری و نمادین و مالا مال از ندامتی پنهانی و عذابی روان خست، مخاطب را با اندیشه‌ی سنگین و تفسیرپذیر درگیر کند تا هرگاه موفق به کشف رمز و راز این رویداد شد، تأثیر آن بر افکار و ذهنیتش چونان باران سرب سنگین بوده و بتواند به تفکرش گرهی باز نشدنی بزند.

سیاوش جوانی است تحصیل کرده که با خانواده‌اش زندگی می‌کند. او گربه‌ی ماده با رنگی گل باقالی دارد که اسمش نازی است و حرکات شگفت‌آور، بچگانه و جالب توجه‌اش از هوشی غیر معمول حکایت دارد. سیاوش -خودش- در توصیف این رفتارها به راوی داستان می‌گوید: «... روزها که از مدرسه برمی‌گشتم، نازی جلوم می‌دوید، میومی می‌کرد، خودش را به من می‌مالید، وقتی می‌نشستم از سر و کولم بالا می‌رفت، پوزه‌اش

را به صورت تم می‌زد، با زبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم». باز در جای دیگر می‌گوید: «... در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه ما را مال خودش می‌دانست و اگر گربه غریبه‌یی گذارش به آن‌جا می‌افتاد، به‌خصوص اگر ماده بود، مدت‌ها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد. صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت، نعره‌یی که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کشمکش‌ها می‌زد و مرنو مرنویی که موقع مستیش راه می‌انداخت، همه با هم توفیر داشت و آهنگ آن‌ها تغیر می‌کرد: اولی فریادی جگرخراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاجی طبیعی می‌کشید تا به‌سوی جفت خودش برود.»

بدیهی است چنین گربه باهوش و شیرین کار، نزد صاحبش بسیار عزیز و دوست داشتنی است و سیاوش با حس عاطفی شدیدی همواره از سلامت او نگهداری می‌کرد و مراقبت می‌کند. تا اینکه یک روز اتفاق غیر منتظره‌یی می‌افتد و گربه گل باقالی عاشق می‌شود و به تب و تاب می‌رود و تنش کش و قوس می‌خورد و ناله‌های عاشقانه سر می‌دهد و شور و حال دیگری پیدا می‌کند، شب‌ها در میان سایر گربه‌ها به ولگردی می‌رود، تا اینکه بعد از کشمکش زیاد گربه‌یی را به همسری انتخاب می‌کند:

«روزها و به‌خصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندند، تن گرم و نرم و نازک نازی کش و واکش می‌آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند.»

علاوه بر این که عشق تازه، نازی را از محیط خانه و شیرین کاری‌هایش دور می‌کند، سروصدای عاشقانه آن‌ها که هرشب تا نزدیکی‌های صبح در چمن باغ ادامه دارد نیز سیاوش را سخت عصبانی و ناراحت می‌دارد:

«... شب‌ها از دست عشق بازی‌های نازی خوابم نمی‌برد. آخرش از جا دررفتم، یک روز جلو همین پنجره کار می‌کردم، عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند، من با همین شش‌لول در دو سه قدمی شان نشانه رفتم، شش لول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت، گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلوی چینه دیوار باغ افتاد و مرد. در تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوئید و راست سرکشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل این‌که به او می‌گفت: «بیدار شو، اول بهارست... پاشو... پاشو.»

فردای آن روز نازی با جفتش گم می‌شود، اما واکنشی که از این حادثه باقی می‌ماند صدای فریاد و آه و ناله و جیغ گربه‌یی است که هر شب در حیات منزل سیاوش نزدیک

پنجره و درست پای درخت کاج تکرار شده و به همراه آن سه قطره خون از روی درخت کاج به زمین می چکد.

تکرار شبانه ناله‌های دادخواهی گربه، شلیک گلوله و چکیدن سه قطره خون در زیر درخت کاج نمادها و نشانه‌هایی هستند که از ترکیب و تحلیل آن‌ها به مفهوم مرکزی این داستان می‌رسیم. بعد از حادثه هولناک و ناباور کشته شدن جفت نازی و استحاله عاشق و معشوق در یکدیگر، کابوسی سخت و سنگین بر روح و روان سیاوش آوار شده که او را تا سر حد جنون می‌کشاند و چون این حادثه را برای دوستش (نویسنده و راوی داستان) تعریف می‌کند، او از شدت مهر و حس رقت و همدردی با حیوان، روان‌پزشک و افسرده شده و در تیمارستان بستری می‌شود و به نوشتن ماجرا می‌پردازد. بنابراین، داستان سه قطره خون روایتی سورئالیستی، سمبلیک و نمادین از یک رویداد رئالیستی و واقعی است که با ساختاری هنرمندانه و روایت مستقیم نویسنده، بر روی تخت تیمارستان آغاز می‌شود.

«دیروز بود که اطقم را جدا کردند، آیا همان‌طور که ناظم وعده داد، من حالا معالجه شده‌ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک‌سال است. در تمام این مدت هرچه التماس می‌کردم، کاغذ و قلم می‌خواستیم به من نمی‌دادند. شب‌ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله‌های ترسناک، این حنجره خراشیده، جانم را به لب رسانیده.» او خود را مستحق اقامت در تیمارستان نمی‌بیند زیرا به‌درستی می‌داند که قربانی خشونت ظالمانه‌یی شده که آدم‌ها نسبت به حیوانات روا می‌دارند و در حالی که عشق به زنده بودن و حفاظت از جوهره حیات در آنان فطری است، به‌صورتی بسیار معمولی و بی‌هیچ قبیحی، مورد اذیت قرار می‌گیرند و یا جنایتکارانه کشته می‌شوند. بی‌هوده نیست راوی خود را از قماش این‌گونه آدم‌ها نمی‌داند:

«یک‌سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم، هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم. ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.»

بیشتر آدم‌هایی که در تیمارستان بستری هستند همه مشابه سیاوش بوده و یا به نوعی در کشت و کشتار حیوانات شریکند.

«دو ماه پیش یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود، با آن‌ها بازی می‌کرد. می‌گفتند او قصاب بوده و به شکم پاره کردن عادت داشته.»

درباره ناظم تیمارستان که مسوول امور بیماران می‌باشد می‌گوید: «همه این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شود پائین درخت را نگاه می‌کند، هرکه او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بی‌چاره‌یی

که گیر یک دسته دیوانه افتاده. «راوی با ساختن فضاهایی کابوس گونه قسمت های حساس رویداد مرگ گربه و سه قطره خون را در شخصیت ناظم حلول می دهد و می گوید: «... من او را می شناسم و من می دانم آن جا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آن ها را بکشند. دیروز بود، دنبال یک گربه گل باقالی کرد، همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره بالا رفت، به قراوول دم در گفت: حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش پیرسند می گوید مال مرغ حق است.

«سه قطره خون» در واقع نماد عذاب وجدانی است که با کابوس های شبانه سیاوش و راوی همراه شده و نمایشگر بار مکافاتی است که مرغ حق به علت این که سه حبه گندم از مال صغیر را خورده باید در تمامی عمر خود به دوش بکشد یعنی از سر شب تا دمدمه های صبح هق هق کند تا سه قطره خون از سویدای گلویش خارج شده و بر زمین بچکد. نویسنده داستان با طرح چنین نمادی می خواهد بگوید هنگامی که خوردن سه دانه گندم از مال صغیر این همه جزا و مکافات دارد، پس وای به کشتن گربه بی ملوس، شیرین کار و عاشق به جرم عشق بازی با جفتش. و راوی در پایان داستان در حالی که ماجرا را در حضور رخساره نامزدش و سیاوش گزارش می دهد می گوید: «... بله امروز عصر آدمم که جزوه مدرسه را از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست، مال مرغ حق است. می دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هرشب آن قدر ناله می کند تا سه قطره خون از گلویش بچکد.» و در این جا راوی با تارش آهنگی می زند و این شعر را می خواند: دریغا که بار دگر شام شد / سرپای گیتی سیه فام شد / همه خلق را گاه آرام شد / مگر من که رنج و غمم شد فزون. / جهان را نباشد خوشی در مزاج / به جز مرگ نبوده غمم را علاج / ولیکن در آن گوشه در پای کاج / چکیده است بر خاک سه قطره خون.

محتوای این شعر به کلیتی فراگیر اشاره دارد و با نوعی نگاه سخت و غیر عرفی و منطقی تلخ، بی عدالتی و ظلم انسان را در حوزه زندگی و معرکه نزاع و جدال رقم می زند. اگر ما داستان مرغ حق را تعریضی سمبلیک به بی عدالتی های اجتماعی بدانیم، محتوای این شعر سرنوشت انسان را با کابوس های سنگین و سیاه و عذابی الیم عجین کرده و همواره می سراید:

«افسوس که دوباره شب آمد و دنیا را تیره و تار کرد و همه مردم آسوده به خواب رفتند الا من که درد و غمم فزونی یافته است. در طبع جهان خوشی و کامیابی نیست و هنگامی که می بینم سه قطره خون در پای درخت کاج به زمین چکیده است دلهره و هراسی سخت به تفکرمان چنگ می زند و برای رهایی از این درد عذاب دهنده، جز رفتن به سوی مرگ راه علاجی وجود ندارد.»